



سخن آن باد آرزو بپوشی  
چو سوزناست از محبوبت آرزوی  
چو سوزناست از محبوبت آرزوی  
چو سوزناست از محبوبت آرزوی

با دوش از باد آرزو بپوشی  
ساز طرب مطرب با و را چنگ  
کرد بگوشش غزل من عمل

شاهد دولت بکنار اندرش  
بر دل زیره شده و پاره تنگ  
حال منس گفته بگوشش غزل

غزل

از دل ایام دارم در خون رسام  
آن باد که جانم از تو جویم آرد  
گفتی که جان خود را بسوزن بکنم  
جان مسیری سینه دارم گران آرد  
گرم حوائث می دشنام گویم ماری  
آنجا که گشته شدل شمشیر تیز کنش  
حکم از کنی بدون دیگران بدانی

آنجا که اوست جانم از آن رسام  
یکجان اگر چه باشد صحن خون رسام  
گرد حضورش زانی چون رسام  
نودست و در محال من رسام  
تا من این حیات دارم رسام  
تا رسیم ما نجا خون رسام  
لیکن اگر بخیر و وفا کنون رسام

صفت موسم کراما و بره رفتن شاه  
ایوب الای سر باد بدین حال روان

خانه جو خورشید بخور گرفت  
گشت در آن خانه تیر تیر  
با دوزخ باشد و آتش ز مهر  
چرخ که شد صغلی تیغ خور  
خانه خورشید از جنس که وزی  
اختر بد مهر فلک گرم کین  
مهر ز خور باد و گرم خوی

رفت در آن خانه درون جا گرفت  
محرقت از آتش خورشید تیر  
سوخست جهانی بر زمین تا هم  
بست ز خورشیدش در رویه  
بافته از خسر گه به برتری  
گرم شد مهر فلک بر زمین  
گرم شود سر که بود از دور و خوی

سخن آن باد آرزو بپوشی  
چو سوزناست از محبوبت آرزوی  
چو سوزناست از محبوبت آرزوی  
چو سوزناست از محبوبت آرزوی  
سخن آن باد آرزو بپوشی  
چو سوزناست از محبوبت آرزوی  
چو سوزناست از محبوبت آرزوی  
چو سوزناست از محبوبت آرزوی

سخن آن باد آرزو بپوشی  
چو سوزناست از محبوبت آرزوی  
چو سوزناست از محبوبت آرزوی  
چو سوزناست از محبوبت آرزوی

بسیار از این کلمات در کتب قدیم آمده است و در بعضی جاها به صورت دیگری درج شده است

بسیار از این کلمات در کتب قدیم آمده است و در بعضی جاها به صورت دیگری درج شده است

از خن آتش که شود سنگ م  
بسیجسی اینه ز خورشید علم  
باممه تالی که نمود آفتاب  
ناب خور از جافک کد  
بر تو خور زنگه گرم گاه  
گفت بر از خرگه شاهان زمین  
لک عمه پرده کشان سلطان  
خانه که بگرورنش اندر ماست  
خرگه زین که زوزن عشق  
خلق زگر ماشه جوای خوش  
لرزه یک لعی بهاری من  
بسکه کنان در بر شاهان خزید  
خانه تنگ ساخته بر کوس گل  
شبه بگه کوچ می شد چو شیر  
مالش گر ماش گزندی نداد  
سند می راند شاه و خان  
یوز روان گشت بهر نوی صف  
تند چو شیری که بجایک نوی  
بود سر سخیه امو درمای  
سنگ که بسی خون شکاری فرید  
روزن خرگوش بصحر احو باو

بسیه شاه نشد باو گرم  
سایه کنان بر شکر علم  
نافته از خنده شد بکطاب  
خمیه یک نوش گزشت  
در پنه خمیه همی بست راه  
بر عمه چون مه شده خرگه زمین  
تا زود خمیه درون آفتاب  
از لطف خورشید در و صد زبا  
بر تو خور درفش از روزنش  
کرد کنان لرزه در سرهایش  
بر گل صد برگ دریده کفن  
ماه سمار املت خود کشید  
خانه خنک داشته بر بوی مل  
چتر بکرده و توسن بزیر  
کش نبر را بر بدور نر ماد  
از گذر و دشت شکار اقلان  
زومعه بر خال شده وی صف  
شیر همگشت ز بی اموی  
دست در ازیش بکوتاه پای  
داو بخصم ازین دندان گزید  
بسکه بسک بازی رویاه داد

بسیار از این کلمات در کتب قدیم آمده است و در بعضی جاها به صورت دیگری درج شده است

بسیار از این کلمات در کتب قدیم آمده است و در بعضی جاها به صورت دیگری درج شده است

از زدن تیغ سواران بوزن  
 اگر گشت که بارانش بسی بود یاد  
 گرگ گریزان بوحل شد بر  
 شیر پست لزه بد از هم مرگ  
 پنهان کردن بالا خوش  
 خوک که دندان گرازی نمود  
 لشکر ازین گونه جهان می تو  
 ما علم شه بعضی در رسید  
 نصیب شد اعلام شهنشاه  
 گهگر ازین سو روزانظرف  
 روز در شاه بر آئین گشت  
 کرد صفی بر لب آب وان  
 در عجب شاه سوری سزار  
 تیغ زن مشرق از ان سوی  
 گو گنه خویش جوبه رست کرد  
 بر لب آب آمد و آراست صف  
 چشم بدر هر جگر گوشه تر  
 در سر از دور نظری بگفتند  
 روسی بدستاره میکرد پاک  
 در که بدستاره شد بار ما  
 در عوجیه قطرات غسوف

گشته بصد شاخ سر هم گوز  
 دید چو باران خدنگ استیا  
 شیر نهان شد به نستان  
 بود گران روز و شب ام کرگ  
 غار کنان گرگ هم از باغی خوش  
 طعمه سگ شد ز گرازی سو  
 ناحیه بز ناحیه بر روی  
 از بی در ملی عوض شد پدید  
 بر لب گهگر حوالی کهر  
 از تف لشکر لب آورده کف  
 آمد از ان سوی عوجیه نند  
 سود هم بهلوزی بهر بهلوان  
 جمله سرن سینه و نام  
 کرد چو روشن که رسید آفتاب  
 ماه از و کو که در خواست کرد  
 یافت دوزخ شید نه و طر  
 گوشه چشم شده بر خگر  
 وز مره در آب کهن می بگفت  
 تا نخلد گو بهر شمشیر خاک  
 برشته در گشت بر تار ما  
 ششم گل بود بروسی غرق

از زدن تیغ سواران بوزن  
 اگر گشت که بارانش بسی بود یاد  
 گرگ گریزان بوحل شد بر  
 شیر پست لزه بد از هم مرگ  
 پنهان کردن بالا خوش  
 خوک که دندان گرازی نمود  
 لشکر ازین گونه جهان می تو  
 ما علم شه بعضی در رسید  
 نصیب شد اعلام شهنشاه  
 گهگر ازین سو روزانظرف  
 روز در شاه بر آئین گشت  
 کرد صفی بر لب آب وان  
 در عجب شاه سوری سزار  
 تیغ زن مشرق از ان سوی  
 گو گنه خویش جوبه رست کرد  
 بر لب آب آمد و آراست صف  
 چشم بدر هر جگر گوشه تر  
 در سر از دور نظری بگفتند  
 روسی بدستاره میکرد پاک  
 در که بدستاره شد بار ما  
 در عوجیه قطرات غسوف

از زدن تیغ سواران بوزن  
 اگر گشت که بارانش بسی بود یاد  
 گرگ گریزان بوحل شد بر  
 شیر پست لزه بد از هم مرگ  
 پنهان کردن بالا خوش  
 خوک که دندان گرازی نمود  
 لشکر ازین گونه جهان می تو  
 ما علم شه بعضی در رسید  
 نصیب شد اعلام شهنشاه  
 گهگر ازین سو روزانظرف  
 روز در شاه بر آئین گشت  
 کرد صفی بر لب آب وان  
 در عجب شاه سوری سزار  
 تیغ زن مشرق از ان سوی  
 گو گنه خویش جوبه رست کرد  
 بر لب آب آمد و آراست صف  
 چشم بدر هر جگر گوشه تر  
 در سر از دور نظری بگفتند  
 روسی بدستاره میکرد پاک  
 در که بدستاره شد بار ما  
 در عوجیه قطرات غسوف

از زدن تیغ سواران بوزن  
 اگر گشت که بارانش بسی بود یاد  
 گرگ گریزان بوحل شد بر  
 شیر پست لزه بد از هم مرگ  
 پنهان کردن بالا خوش  
 خوک که دندان گرازی نمود  
 لشکر ازین گونه جهان می تو  
 ما علم شه بعضی در رسید  
 نصیب شد اعلام شهنشاه  
 گهگر ازین سو روزانظرف  
 روز در شاه بر آئین گشت  
 کرد صفی بر لب آب وان  
 در عجب شاه سوری سزار  
 تیغ زن مشرق از ان سوی  
 گو گنه خویش جوبه رست کرد  
 بر لب آب آمد و آراست صف  
 چشم بدر هر جگر گوشه تر  
 در سر از دور نظری بگفتند  
 روسی بدستاره میکرد پاک  
 در که بدستاره شد بار ما  
 در عوجیه قطرات غسوف

از زدن تیغ سواران بوزن  
 اگر گشت که بارانش بسی بود یاد  
 گرگ گریزان بوحل شد بر  
 شیر پست لزه بد از هم مرگ  
 پنهان کردن بالا خوش  
 خوک که دندان گرازی نمود  
 لشکر ازین گونه جهان می تو  
 ما علم شه بعضی در رسید  
 نصیب شد اعلام شهنشاه  
 گهگر ازین سو روزانظرف  
 روز در شاه بر آئین گشت  
 کرد صفی بر لب آب وان  
 در عجب شاه سوری سزار  
 تیغ زن مشرق از ان سوی  
 گو گنه خویش جوبه رست کرد  
 بر لب آب آمد و آراست صف  
 چشم بدر هر جگر گوشه تر  
 در سر از دور نظری بگفتند  
 روسی بدستاره میکرد پاک  
 در که بدستاره شد بار ما  
 در عوجیه قطرات غسوف



عین صفت از آنست که در آن روز از آن روز است  
عین صفت از آنست که در آن روز از آن روز است  
عین صفت از آنست که در آن روز از آن روز است

گر بدم راز جوانی روز باز  
حکله چه سازم بجزین کار تنگ  
من که جهان دیده و کارا گهم  
گر رسد آرزوی تنخ منش  
روز ز خدنگش من آید گزند  
روز ز غم تنخ بر آن تنخ زن  
چاره ندانم که درین کاخت  
ما خود ازین بیان گله می نمود  
هر روز خود در رده پوشید از  
گردیده است گله آفتاب  
باو شده شرق همه شب سخت  
بود بجهت که جوش بگذرد  
گر سپهر از تیغ کشاید زمان  
هر روز رخ صلح بر افتد قباب  
تا بسحر بود سخت و دشمنند

غمم بر آن شد که شود زرم ساز  
با سپهر خویش که کرد دست جنگ  
چون غلط افتد بچین چارم  
جان من آزوده شود درش  
او هم ازین درد شود درو مند  
حل شود هم بزبونی من  
بخت که داند که درین بار کست  
و آنچه سپهر گفت ز دل می شنود  
راز برون او شب چه ساز  
کوست ز من زاده و من و خراب  
جز گله ز میان که بچشم گفت  
روز و گر چاره چه پیش آورد  
چون گره ضلح بهم در میان  
مغایزش را چه نویسم جواب  
کز شب ز اینده چه آید پدید

او که بنگام پیر سوی جگر گوشه خویش  
سوی با قوت روان گشتن خونناکان

چون دل شب جامه مهر گشت  
حامل یکماهه نه بل کشته به  
مهر ناکشت جو آب سبب چه  
بست پیام آوری از اگهان

بر شب حامل به کامل گشت  
تا جویری ز او دران کوبه  
خون شوق گشت کشان سوی غم  
آمده و رفته به پیش شه آن

در این صفت از آنست که در آن روز از آن روز است  
در این صفت از آنست که در آن روز از آن روز است  
در این صفت از آنست که در آن روز از آن روز است

عین صفت از آنست که در آن روز از آن روز است  
عین صفت از آنست که در آن روز از آن روز است  
عین صفت از آنست که در آن روز از آن روز است

عین صفت از آنست که در آن روز از آن روز است  
عین صفت از آنست که در آن روز از آن روز است  
عین صفت از آنست که در آن روز از آن روز است

خلافت باطل که در این زمان ظهور یافته است  
 از آن جهت که در این زمان ظهور یافته است  
 از آن جهت که در این زمان ظهور یافته است  
 از آن جهت که در این زمان ظهور یافته است

۸۸  
 گرویدند و بگفتند که اینها  
 و آخرش اینها در عالم تمام  
 صورت اینها را بگویند بحال  
 منع مطلق که نیم اوقات  
 تو خلعی سر بخلاف خطا  
 عصب و اینست در این ما  
 از پدر من این از من بود  
 سومی نهاد این دشمن خود است  
 گفت بد آموز باید شنید  
 ما هن از انگشت جدا چون کند  
 است جدا کردن آن استخجل  
 که زبان با تو بدل ما من اند  
 نیز ز خامت گسندان سما  
 خدمت تو کردن از دشمن است  
 کس بخرد زیر کس سایه دار  
 و ز عطل اندازی عالم ترس  
 ملک جهاننده گشتی هنوز  
 نیک نام که ندانی نونیک  
 و در سر طلق نیاری کشید  
 خود بود که می بخارست  
 ای او با نرا ادب آموز کرد

گفته بد و گفته نهان خویش  
 که نذر اول بر سانش سلام  
 و انگه از آینه بروی خال  
 کامی خلف از راه مخالف متاب  
 در نسب از ملک خلافت مرا  
 عصب مکن منصب پیشین ما  
 از مردم کی رسد این سخن  
 که ز خود این نفس گرفتاریست  
 و ز بد آموز شد این ده بدید  
 خصم تصد دست گرفتار کن  
 و حله چو آینه گزود به نیل  
 کار شناسان که به پیر امن اند  
 که ز زرخه دی شان عیار  
 ای آنکه شکوه نفس اندر دل  
 با بچمن سر بود سایه دار  
 و در غلطی با من ازین م ترس  
 که چه جهان جمله بدیدی خور  
 که چه کنی دعوی افسوس نیک  
 تروی و دور کار خرد نارسید  
 کوک اگر چند منبر پرورست  
 هر که درین ملک شسی زور کرد

خلافت در این زمان ظهور یافته است  
 از آن جهت که در این زمان ظهور یافته است  
 از آن جهت که در این زمان ظهور یافته است  
 از آن جهت که در این زمان ظهور یافته است

خلافت باطل که در این زمان ظهور یافته است  
 از آن جهت که در این زمان ظهور یافته است  
 از آن جهت که در این زمان ظهور یافته است  
 از آن جهت که در این زمان ظهور یافته است

بسیار خوانی که در کتب کهنه  
بسیار خوانی که در کتب کهنه  
بسیار خوانی که در کتب کهنه  
بسیار خوانی که در کتب کهنه

چون تو شب روز او بفرز  
گرچه بگوهر زت سار منی  
چشمه چاه ارحه که بالا شود  
بر سر خوان ای که هم تو  
خون منی و دلمن مهر جوت  
گوش کن این گفت و مکن گفت  
رفت و ستاوه گد گفت ز راه  
باو شده روی زمین کوی فتاد  
بمخول از با شخو خاسته  
بارگران داد کران با کران  
رفت رسولی شه مشرق حباب  
برده بر انداخت ز راهت

ای ادبی با جونی چون کنی  
کی نجل مرتب سردار منی  
چشمه محالست که در بشود  
یا دنگ کن که جگر گوشت  
جوشش بسیار مکن بر پو  
بشود و بشود سخن امنیت و پس  
کرد از آن جوی بدر یا شتاب  
بود هم از اول آن باداد  
جانگه بار بر آراسته  
است شده خاک ز فرق سر  
خاک بوسید و زمان بکشتا  
سرحه شمش گفت بشه بار گفت

گفتن شاه جهان پاسخ پیغام پدر  
قصه یوسف گمشده به پیر کفنان

شاه از آن چاشنی تلخ و تیز  
با سخن انگیزت بر حسن پیام  
گفت سحاب که بشه بازگویی  
که امی سرت از افسرد و زینت  
با نیت از بهر تناسی ملک  
ملک جهان بخته من شد تمام  
بخته آخر دم خاگان مزن

تلخ شد و تیز روی سینه  
قوت شنید و مدارای جام  
خدمت من گویی پس انگه گویی  
رای تو از گنج خرد بهر مند  
خام بود سخن سودای ملک  
کی دلم از دست بسوی خام  
من ز تو را دم نه تو را دی من

بسیار خوانی که در کتب کهنه  
بسیار خوانی که در کتب کهنه  
بسیار خوانی که در کتب کهنه  
بسیار خوانی که در کتب کهنه

بسیار خوانی که در کتب کهنه  
بسیار خوانی که در کتب کهنه  
بسیار خوانی که در کتب کهنه  
بسیار خوانی که در کتب کهنه

بسیار خوانی که در کتب کهنه  
بسیار خوانی که در کتب کهنه  
بسیار خوانی که در کتب کهنه  
بسیار خوانی که در کتب کهنه

بسیار خوانی که در کتب کهنه  
بسیار خوانی که در کتب کهنه  
بسیار خوانی که در کتب کهنه  
بسیار خوانی که در کتب کهنه





۹۲  
 این کتب در کتابخانه کتبخانه  
 وزارت معارف و اوقاف و صنایع  
 مستظرفه در تهران موجود است  
 و در صورت لزوم می توان از آنجا  
 استعانت نمود

طبعیت نزدیک تو آهوی من  
 از من اگر نیست رخ و شرم  
 گوهرت از نه ز تیغ من است  
 نیست حسابت ز روز حساب  
 تیغ کشی به نه زبان در کشی  
 تیغ چو آبست و زبان آتش  
 حاضر من آنک من و آنک مصاب  
 کشور من حقشیر از کشورت  
 نترس بر بازی و دغا رانده ام  
 کس لب بند شوم ز من  
 از کزک پیل کشم سوختن  
 سلسله از حلقه خرطوم مل  
 دولت من من و جوانی من  
 دور ز من کزه نماید تمام  
 ابر شود قطره صفت مشام  
 پشت هزار اسب کند ز باری  
 کوه چه غم دارد از اسب تا  
 با و یکسار ندارد شکوه  
 در صف سیلان کج شکست  
 چاره تو روانی که چه باشد کرد  
 بر کند از خاک و خاکش زند

پیشک بوم هم کشی بوی من  
 تیغ کشش با کشوی شرمسار  
 اگر چه که تیغت بگهر زو سن است  
 تیغ ز بازو که کشی در عتاب  
 به که درین کار زبان در کشی  
 تیغ خوش و تیغ زبان با خوش  
 پیش من از تیر می لشکر طلاف  
 لشکر من نیست کم از لشکرت  
 این کس به روبرو عارنده ام  
 تیغ بر آن گونه کشیدم بر او  
 کافر اگر روی نماید پیش  
 تا بگوشان فلجم در جل  
 با چو منی تیغ فشان کن  
 لشکر من گشت چو صحرا خوام  
 در صف سیلان من آید کار  
 پیل بجای که بکنند ز جای  
 در چه هزار اسب کند ز جای  
 اسب چو باد آمد و سلام خور  
 پیل یک حله صغی کشند  
 است چو پیل نماید ستم  
 مل چو خرطوم بر اسب

این کتب در کتابخانه کتبخانه  
 وزارت معارف و اوقاف و صنایع  
 مستظرفه در تهران موجود است  
 و در صورت لزوم می توان از آنجا  
 استعانت نمود  
 راز و خفا تیغ من  
 که ز اسب کشیدم بر او  
 مملکت و نون نام ایام  
 از نیند و نیند و نیند  
 در دغانه اعلی باین  
 و نیند اسب  
 که روی او را بر روی  
 بازی در اسب کشیدم  
 که نیند اسب  
 راز و خفا تیغ من  
 که ز اسب کشیدم بر او  
 مملکت و نون نام ایام  
 از نیند و نیند و نیند  
 در دغانه اعلی باین  
 و نیند اسب  
 که روی او را بر روی  
 بازی در اسب کشیدم  
 که نیند اسب

این کتب در کتابخانه کتبخانه  
 وزارت معارف و اوقاف و صنایع  
 مستظرفه در تهران موجود است  
 و در صورت لزوم می توان از آنجا  
 استعانت نمود



ویده مهر تو برویم و شمس از  
 آنچه ترا هست مرا نیز هست  
 و اسب تو دانی که بر من از حد  
 میل تو در سلسله من بود  
 نیک تر اسب نگیرد کسی  
 حاجت پیشش بود سجگاه  
 حاجت پیشش بود اندر زمان  
 شاه بیادست سالای سل  
 و رند بود اسب باید گذشت  
 ز آنکه ز اسب است بسی بهتر است  
 میل کم از اسب بند و سمار  
 میل سکار اند سواران خان  
 فی لم از ان سل خصومت گردند  
 کوه تا خم همه میل افکن اند  
 شیر بود هر که بزاید شیر  
 نستم اندر لی از ارش شاه  
 و رجه بدوزم تنبان کوه فاف  
 که بدین سزا بدو خوشتر  
 هیچ شنیدی که گریستی چه بود  
 حلقه بگویشم رضای تمام  
 باز گشتم تا بواجم غنان

کای بهم چشم خفا کرده باز  
 خند زنی لاف ز بیلار بست  
 پیل ترا آنچه و ما را صدت  
 در بود پیل جو تو سن بود  
 ز اسب تو ان پیل گرفتن بسی  
 گریه عمر اسب بود زیر شاه  
 و پوش پیل می بریران  
 اسب جو در راه نباشد پیل  
 گر نبود پیل تو ان ملک داشت  
 پیل ترا اسب مراد خورست  
 من که بشطرنج هم استاد  
 کم ترن اسبان مرا گزشتان  
 سل شالی که درین بشکر اند  
 گرچه که پیلان تو گوه آمدند  
 شیر بر دم جو برانم و سر  
 با همه این قوت و جوش سپاه  
 با تو برابر نشوم در مصاف  
 فخره شود در دین مرد و وزان  
 ننگ که سهراب برستم کشید  
 گر که صلح نذر و نظام  
 و در سر سینه فزازی سلان

کای بهم چشم خفا کرده باز  
 خند زنی لاف ز بیلار بست  
 پیل ترا آنچه و ما را صدت  
 در بود پیل جو تو سن بود  
 ز اسب تو ان پیل گرفتن بسی  
 گریه عمر اسب بود زیر شاه  
 و پوش پیل می بریران  
 اسب جو در راه نباشد پیل  
 گر نبود پیل تو ان ملک داشت  
 پیل ترا اسب مراد خورست  
 من که بشطرنج هم استاد  
 کم ترن اسبان مرا گزشتان  
 سل شالی که درین بشکر اند  
 گرچه که پیلان تو گوه آمدند  
 شیر بر دم جو برانم و سر  
 با همه این قوت و جوش سپاه  
 با تو برابر نشوم در مصاف  
 فخره شود در دین مرد و وزان  
 ننگ که سهراب برستم کشید  
 گر که صلح نذر و نظام  
 و در سر سینه فزازی سلان

کای بهم چشم خفا کرده باز  
 خند زنی لاف ز بیلار بست  
 پیل ترا آنچه و ما را صدت  
 در بود پیل جو تو سن بود  
 ز اسب تو ان پیل گرفتن بسی  
 گریه عمر اسب بود زیر شاه  
 و پوش پیل می بریران  
 اسب جو در راه نباشد پیل  
 گر نبود پیل تو ان ملک داشت  
 پیل ترا اسب مراد خورست  
 من که بشطرنج هم استاد  
 کم ترن اسبان مرا گزشتان  
 سل شالی که درین بشکر اند  
 گرچه که پیلان تو گوه آمدند  
 شیر بر دم جو برانم و سر  
 با همه این قوت و جوش سپاه  
 با تو برابر نشوم در مصاف  
 فخره شود در دین مرد و وزان  
 ننگ که سهراب برستم کشید  
 گر که صلح نذر و نظام  
 و در سر سینه فزازی سلان























